

آیا دوباره ؟

هانا هانیش

مانفرد صدای داد و بیداد را شنید و در خودش فرو رفت البته خودش هم قبلا دعوا کرده بود حتی با دوستانش کتک کاری هم کرده بود اما پس از چند روز باز همه چیز به حال اول بازگشته بود و موضوع فراموش شده بود اما این داد و بیداد و چیز دیگری بود راستی چرا پدر و مادرش دعوا می کردند؟

با وجود این کلمات درشتی که حالا بین آنها رد و بدل می شد از سکوت قبلی بهتر بود برای او سکوت مانند مه غلیظی بود که آن را می شد لمس کرد اما از درون آن نمی شد راهی به بیرون یافت مادرش با صدای بلند و زیری داد زده بود : دست کم تا کریسمس صبر کن کمی هم به بچه فکر کن

آیا منظورش او بود ؟ برای چه آن ها باید صبر می کردند ؟ و چرا تا کریسمس ؟

روزهای پیش از کریسمس سپری شد و مانفرد تنها منتظر علامتی حرفی اتفاقی بود که موضوع برایش روشن شود اما چیزی روی نداد

مانفرد روزی از دوستش هانری پرسید : پس از کریسمس چه می آید ؟

هانری پاسخ داد : سال نو و بعد ؟

بعد لایب برف می آید ؟

نه منظور مادرش حتما این نبود وقتی که گفته بود : دست کم تا کریسمس صبر کن بعد روزی اتفاق تازه ای افتاد : مادرش در حالی که به شکل غریبی به او نگاه می کرد از او پرسید : تو می خواهی با کدام یک از ما زندگی کنی ؟ با پدرت یا با من ؟

انگار انگشتان مانفرد که تا چند لحظه پیش مشغول نوشتن بود خشک شد اکنون دیگر نمی توانست خودنویس را محکم نگه دارد خب پس منظور این بود او قبلا چیزهایی در این زمینه شنیده بود حتی به خاطر می آورد که شب ها گاهی از خواب می پرید خواب دیده بود که جانوری می خواست او را دو شقه کند وقتی بیدار می شد جرات نمی کرد که مثل گذشته ها به رختخواب مادرش بخزد به پادش می آمد که در کلاس آن ها پسر بچه ای بود که پیش مادر بزرگش زندگی می کرد چون والدینش از هم جدا شده بودند گاهی پدرش او را با ماشین می برد و گاهی مادرش به دیدن او می آمد پسر بچه زیاد هم از این بابت ناراضی نبود شاید این جور خیلی بهتر از ترسی بود که حالا مانفرد داشت

مادرش از او پرسیده بود : می خواهی با کدام یک از ما زندگی کنی ؟ و مانفرد پاسخی نداده بود یعنی نمی توانست پاسخی بدهد مادر هم دیگر چیزی نگفته بود

بعد کریسمس آمد تقریباً مثل سالهای پیش درخت کریسمس چراغانی شده بود و زیر آن یک جفت اسکی قرمز رنگ و چند بسته قرار داشت بسته هایی که آن ها را مادر بزرگش عموها و عمه هایش درست کرده بودند مانفرد کوشید که خوشحال باشد

پدر رادیو را روشن کرد صداهای کودکانه ای آهنگ زیبایی را به صورت دسته جمعی می خواندند مانفرد این آهنگ را قبلا یک بار شنیده بود و بعد آن اتفاق افتاد : ناگهان احساس از خشم ترس و سرخوردگی در او جوشید و بیرون زد رفت و با لگد زد به اسکی و بسته های رنگارنگ فریاد کشید : هیچی نمی خواهم هیچ کدام از این ها را نمی خواهم من خودم را به قتل می رسانم شما ها پستید بدید

واشک پهنای صورتش را فراگرفت

پدر رادیو را خاموش کرد مادر زانو زد و بسته های پخش و پلا را جمع کرد

هیچ کس کلمه ای به زبان نیاورد

مانفرد روی فرش افتاده و چهره اش را با دست هایش پوشانده بود

آیا هرگز از جا بلند خواهد شد ؟

دری گشوده شد

و بعد پس از زمانی بسیار طولانی مانفرد دستي را روی سر خود حس کرد

دست برایش تسلی بخش بود حرکتی نکرد دست نباید دور می شد

این دست دست پدر بود مانفرد آن را از فشار انگشتان او حس کرد به نظر می رسید که این دست چیزی را قول می داد ضریان قلب مانفرد آهسته شد او از خودش پرسید : آیا دوباره همه چیز درست خواهد شد ؟